

بهار خدا

داستان های

خبر

۲

سایه بی چشم و رو

هوی  
Hoopa

داستان‌های

# خیبت

۲

ساسی بی چشم و رو



فریبا کلهر

تصویرگر: حمید خلوتی

# داستان‌های فیت

۲

## ساسی بی چشم و رو

روپا  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی،

خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،

پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

نشر هوپا محفوظ است.

■ استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد

و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

نویسنده: فریبا کلهر

تصویرگر: حمید خلوتی

دبیر مجموعه: محمدرضا شمس

ویراستار: سعیده کامرانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک جلد: علی بخشی

طراح گرافیک متن: فریبا دولت‌آبادی

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۲۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۹-۰-۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۵۱-۳-۰



سرشناسه: کلهر، فریبا، ۱۳۴۰ -

Kalhor, Fariba

عنوان و نام پدیدآور: ساسی بی چشم و رو/ نویسنده فریبا کلهر؛ تصویرگر حمید خلوتی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص: مصور.

فروست: داستان‌های خبیث: ۲.

شابک: ۰-۳۴۹-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۳-۳۵۱-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیتا

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: داستان‌های تخیلی

Fantastic Fiction

موضوع: استخوان بندی

Skeleton

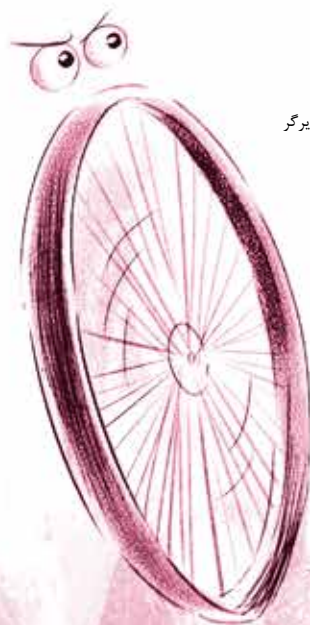
موضوع: داستان‌های طنزآمیز فارسی

Humorolls stories

شناسه افزوده: خلوتی، حمید، ۱۳۶۰- تصویرگر

رده بندی دیویی: ۵۱۳

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۵۵۵۷۷



## فهرست

۱۲. جنگ نامرئی شده ..... ۱۰۳
۱۳. درخت مادرشده ..... ۱۱۳
۱۴. برف‌های آشی شده ..... ۱۲۱
۱۵. اسکلت‌های چسبیده شده ..... ۱۲۹

۱. اسکلت‌های جداشده ..... ۹
۲. آتش شورشده ..... ۱۹
۳. گوساله‌ی نشست‌شده ..... ۲۷
۴. غول دوتا شده ..... ۳۵
۵. هیولای پنیرشده ..... ۴۵
۶. اسکلت خیاط شده ..... ۵۳
۷. سطل یک‌وری شده ..... ۶۱
۸. کوتوله‌ی دریایی شده ..... ۷۱
۹. غذای هپلی‌هپوشده ..... ۷۷
۱۰. کلاغ سیاه‌پوش شده ..... ۸۷
۱۱. مارِ شوت شده ..... ۹۵





## ۱. اسکلت‌های جداشده

یک اسکلت بود، اما دو تا بودند. دوقلو نبودند... برادر نبودند... فقط دو تا بودند که به هم چسبیده بودند. دوسر و چهار تا دست و چهار تا پا... همه چیز دوتا دوتا به جز قلب که یکی بود و طرف چپ اسی بود و یک دکمه‌ی عجیب که پشت گردن ساسی بود. همان یک قلب برای مهربانی اسی و ساسی بس بود. همان یک دکمه‌ی پس‌گردنی هم برای وصل کردن آنها به هم کافی بود. این که چطوری به هم چسبیده بودند، اما دوقلو و برادر و فامیل نبودند، زیاد مهم نیست. این که

آن‌ها اسکلت‌های فضایی بودند یا از یک دنیای نامرئی آمده بودند، باز هم مهم نیست. مهم این است که چه‌جوری از هم جدا شدند.

یک روز بعد از ظهر اسی و ساسی توی جنگل، زیر درخت دراز کشیده بودند و از آرزوهایشان می‌گفتند. اسی گفت: «آرزوی من خوشبختی همه‌ی اسکلت‌هاست... املت و کتلت و عدالت برای تک‌تک اسکلت‌بچه‌هاست.»

ساسی گفت: «اول باید خودمون خوشبخت باشیم، بعد برای دیگران هم آرزوی خوشبختی کنیم.»

اسی پرسید: «مگه تو خوشبخت نیستی؟ طرف‌دار بازی شیر یا خط نیستی؟»

آن‌ها زیر درخت هزارهیولا دراز کشیده بودند و خبر نداشتند یکی از هیولاها که اسمش هیولای دکمه‌ای بود لای شاخه‌ها قایم شده و به حرف‌هایشان گوش می‌دهد.

هیولای دکمه‌ای عاشق دکمه بود. هر دکمه‌ای می‌دید

نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و فوری فشارش می‌داد. دکمه‌ی تلویزیون را فشار می‌داد و همین‌که تلویزیون روشن می‌شد، راهش را می‌گرفت و می‌رفت. دکمه‌ی ماشین لباس‌شویی را فشار می‌داد. ماشین لباس‌شویی که می‌چرخید، هیولا هم دور خودش می‌چرخید و چرخ‌زنان دور می‌شد. دکمه‌ی دوربین را فشار می‌داد و همین‌که دوربین روشن می‌شد و می‌خواست عکس بیندازد یا فیلم‌برداری کند، می‌رفت. هیچ دکمه‌ای از دست او در امان نبود. دکمه‌ی آیفون... دکمه‌ی جاروبرقی... همه‌ی دکمه‌های دنیا (به‌جز دکمه‌های لباس که هیولای دکمه‌ای از آن‌ها متنفر بود) دست کم یک بار فشار انگشت‌های پرموی او را حس کرده بودند. هیولای دکمه‌ای کابوس تمام دکمه‌های دنیا بود. دکمه‌ها شب‌ها خواب می‌دیدند هیولای دکمه‌ای تپ تپ از راه می‌رسد و با آن دست‌چندش‌اش آن‌ها را فشار می‌دهد و می‌رود. آن روز بعد از ظهر، هیولای دکمه‌ای از بین شاخه‌ها آویزان

شد تا حرف‌های اسی و ساسی را بهتر بشنود. پایین‌تر که رفت، چشمش به دکمه‌ی پس‌گردن ساسی افتاد. آب دهانش راه افتاد و ریخت روی صورت ساسی. ساسی پرسید: «بارون می‌آد؟»

اسی گفت: «آسمون صافه. بارون کجا بود! فکر کنم یک خنده‌ی بیجا بود!» بعد دوباره رفت سر بحث آرزوی خوشبختی برای تمام اسکلتهای دنیا. هیولای دکمه‌ای که دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد دستش را دراز کرد. دراز و دراز و بازهم درازتر. دکمه که نزدیک شدن دست هیولا را دید تیلیک‌تیلیک لرزید، اما حواس ساسی به دکمه و لرزش‌های آن نبود. دست هیولا رسید به دکمه. دکمه غش کرد. هیولا انگار که می‌خواست خوش‌مزه‌ترین کیک شکلاتی دنیا را بخورد. دور دهانش را لیسید. اما همین که خواست دکمه را فشار بدهد، اسی فهمید و از جا پرید و ساسی را هم از جا پراند. ساسی گفت: «چی شده؟ زهره‌ترکم کردی! مثل جیرجیرکم کردی!»

دست‌های هیولای دکمه‌ای هنوز دنبال دکمه بود و داشت جلوتر می‌رفت. اسی گفت: «باید فرار کنیم. زرنگی خودمون رو آشکار کنیم.»

ساسی گفت: «چرا؟ وایستیم ببینم چی می‌خواد؟»  
اسی گفت: «می‌خواد جدامون کنه. بی‌سروصدا خرمون کنه!»  
ساسی گفت: «غلط کرده. خودم حسابش رو می‌رسم.»  
و به‌جای اینکه از دست‌های هیولا دور بشود، نزدیک‌تر رفت و گفت: «هان؟ چیه؟ چته؟ چی می‌خوای؟»  
اسی گفت: «بیا بریم.»

اما ساسی هی جلوتر رفت و اسی هم به‌ناچار دنبالش رفت. هیولای دکمه‌ای که فکری جز فشار دادن دکمه‌ی ساسی نداشت دست‌هایش را پیچ‌وتاب داد و بلند و کوتاه کرد و آخرش... دینگ دنگ دنگ! دکمه را فشار داد و از خوش‌حالی افتاد به رقصیدن و کلی برگ ریخت روی زمین. اسی و ساسی به هم نگاه کردند. چه اتفاقی برایشان افتاده بود؟ هیچی دیگر...



جدا شده بودند!

همیشه کنار هم بودند، اما حالا  
روبه روی هم بودند. آن‌ها به هم  
نگاه کردند. شکل هم بودند.

هم قد و قواره بودند. فقط اسی یک

قلب بیشتر داشت و ساسی یک دکمه‌ی

فشار داده شده؛ تفاوت در همین دو چیز بود. وقتی

صدای خنده‌ی هزار تا هیولا از لای درخت هزار هیولا





بلند شد، ساسی خودش هم نفهمید که چی شد که هزار تا ستاره‌ی کج و کوله دور سرش چرخیدند و او را از این‌رو به آن‌رو کردند. ساسی چپ و راست شد، بالا و پایین شد، چشمانش تابه‌تا شد و صدایی توی مغزِ نداشته‌اش گفت: «برو... برو... بگو...»

دکمه‌ی پس‌گردنش بهش لگد زد و گفت: «هنوز که وایستادی! برو و خودت رو از دست اسی راحت کن.» این‌طوری شد که ساسی بدون هیچ حرفی شروع به دویدن کرد. اسی هم دنبالش دوید و داد زد: «صبر کن منم بیام.» هیولای دکمه‌ای گفت: «عجیب‌ترین دکمه‌ای بود که فشار دادم. یک‌جوری بود. استخونی بود و جون داشت. اما چقدر حساس بود. فکر کنم شاعر بود دکمه‌هه!»

از آن‌طرف ساسی انگار که سال‌ها اسیر بوده و حالا آزاد شده، می‌دوید و از اسی فرار می‌کرد. اسی داد زد: «کجا می‌ری؟ ما

باهم یک نفریم. جدا بشیم دربه‌دریم.» همه‌ی هزار هیولایی که روی درخت زندگی می‌کردند خندیدند و گفتند: «چطوری می‌شه دو نفر یک نفر باشن؟ این اسکلت‌ه چقدر احمقه!»

خنده‌های هیولاها لاک‌پشت شدند و مثل بارانِ سنگ ریختند روی زمین. هیولاها هی می‌خندیدند و نمی‌دانستند که درخت کم‌کم دارد زیر سنگ‌ها گم و گور می‌شود. کمی بعد دیگر صدای خنده به گوش نمی‌رسید. فقط آن دورها صدای اسی بود که داد می‌زد: «صبر کن. ما باهم یک نفریم. جدا بشیم دربه‌دریم.»

# عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:  
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛  
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛  
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....